



نیلوفر زارع

جایی دنج در کنار کوهپایه های البرز با نامی مخوف بازداشتگاه اوین. این نامی است که بر بالای سردر اصلی زندان نصب شده است. دری بزرگ و آهنی که در احاطه دیوارهای بتونی قرار دارد. چند متری آن طرف تر در کوچک تری هم هست که تازگی ها زندانبانان را از آن در آزاد می کنند. در های اوین در این هشت ماه و نیمی که از انتخابات ریاست جمهوری می گذرد بیش از هر زمان دیگری به روی فعالان سیاسی، دانشجویان و روزنامه نگاران اصلاح طلب و حتی مردم عادی باز و بسته شده است.

کسانی که در این مدت پا به سرسرای اوین گذاشته و صدای قفل شدن در سلول را پست سر خود شنیده اند، داستانهایی تلخ و شیرین و تجربه های منحصر به فرد برای بازگو کردن دارند. داستان روزهایی خبری و بلا تکلیفی در سلول های انفرادی بند ۲۰۹ یا بند ۲۴۰، داستان هتاک های پیاپی بازجویان، داستان ممنوع الملاقاتی، کلنجار رفتن با زندانبانان، عبادت های صبحگاهی، بی خوابی های شبانه و داستانهایی نظیر این که شنیدن هر کدام انسان را تا ساعاتی به فکر فرومی برد.

راویان داستان های اوین به دلیل ملاحظات قابل فهم غالباً حاضر نیستند مشاهدات خود را برای رسانه ها بازگو کنند. این گزارش هم از دیدارهای دوستانه ایست که نویسنده در ماههای اخیر با آن مواجه بوده است و تاکنون ترجیح داده بود به سکوت برگزار کند. حال با هدف آشنا کردن ذهن مخاطبان با آن چه بر زندانبانان و خانواده های آنها در این مدت گذشته است و با امید به اینکه این نوشته ها تلنگری بر عاملان و آمران و مجریان مصیبت های اخیر باشد، گوشه هایی کوچک

کنم اما نمی شد صدای موتور خانه و لامپ روشن بالای سرم نمی گذاشت. حس سردرد و سرگیجه و گرما دقیقه به دقیقه بیشتر می شد. با دو دست گوش هایم را گرفتم و یالش را روی سرم گذاشتم. فایده ای نداشت. حتی اگر صدای موتور خانه هم نبود باز این گرما اجازه خواب نمی داد. تا صبح همین طور این دنده و آن دنده شدم و دریغ از یک دقیقه خواب. انتظار بی خوابی را داشتم اما انتظار این گرما و رطوبت کشنده را نه روی دیوار سلول زنگی مخصوص رفتن به دستشویی بود که روزی ۴ بار می شد از آن استفاده کرد. در راه دستشویی به زندانبانان گفتم این سلول از حمام سونا بدتر است. گفت ربطی به من ندارد. باز اصرار کردم. جوابی نداد. ظهر که ناهار را آوردند بطری آب را زیر بغلم گرفتم که خنک شوم اما جواب نمی داد. گرما گرمایی نبود که با این ترندها بشود از پس آن برآمد. غذا هم از گلویم پایین نمی رفت. سوسیس و سیب زمینی در آن سلول گرم مرطوب خودش یک شکنجه بود. ساعتی بعد حالت تهوع بدجور امانم را برید. زنگ را زدم. زندانبانان نمی آمد. دوباره زدم باز هم نیامد. داد زدم اما اثری نداشت. دست خودم نبود. بیش از آن تحت فشار بودم که بتوانم باز هم منتظر زندانبانان بمانم و من بی حس و حال تر از قبل یک گوشه کز کردم. اشک ناخواسته از صورتم سرازیر بود. حدود نیم ساعت بعد زندانبانان آمد. تمام تنم از ضعف می لرزید. در راه دستشویی التماس می کردم که سلول من را عوض کنند. گفتم اگر یک روز دیگر اینجا بمانم می میرم. فایده ای نداشت. می گفتم من هیچ کاره ام. باز برگشتم به همان سلول. کف سلول را تمیز کرده بودند اما بوی نم با آن بوی تهوع آور قاطی شده بود. زندگی برزخی ادامه داشت. ساعت ها حکم سال ها را داشتند. هر کاری برای سرگرم کردن

از داستان های اوین و رنجهایم را از زبان راویان آن بازگو می کند. ماجراهای زیر نقل قول هایی مستقیم از زبان زندانیان و خانواده های آنهاست که در جمع های دوستانه طرح شده است. در این گزارش سعی شده از دادن نشانی هایی که افشا کننده نام زندانبانان باشد، پرهیز شود و بنابراین به محتوای بازجویی ها که بسیار تاثیر برانگیز و آگاه کننده است، اشاره چندانی نشده است. با این حال نقل قول ها با رعایت امانت کامل آورده شده است.

عرق ریزان روزهای تیر

مدام سعی می کردم که از زیر چشم بند این طرف و آن طرف را ببینم اما جز تصویر محو پوئین های دو زندانبانی که کنار می آمدند و دمپایی خودم چیز دیگری نمی دیدم. می دانستم که در محوطه ای راهرویی شکل حرکت می کنیم. سکوت محض حکم فرما بوده من چیزی می گفتم نه زندانبانانی که کنارم می آمدند. ده دقیقه ای گذشت تا سر انجام یکی از زندانبانان دستم را به نشانه ایستادن محکم گرفت. بعد صدای باز شدن در شنیده شد و به داخل هدایت شدم. گفتم می توانی چشم بند را برداری، برداشتم. فقط یک تخت کنار سلول بود. محوطه ای کوچک و خالی از هر چیز دیگر. یک لامپ روشن پر نور هم در فاصله حدود ۴ متری بالای سرم بود. بعدها فهمیدم این یکی از سلول های انفرادی بند ۲۰۹ اوین است.

پن را از همان لحظات اول می شد فهمید. زمانی که بازداشت شدم مختصر بارانی می بارید ولی سلول شبیه حمام سونا بود. هم گرم بود و هم رطوبت وحشتناکی داشت. یکبار صدایی مهیب شروع به زوزه کشیدن کرد. فهمیدم که همان نزدیکی ها موتورخانه است. ساعتی دست هایم را زیر چانه ام زدم تا شرایط جدید را برای خودم هضم

خودم انجام می دادم بلافاصله بیهوده و احمقانه به نظر می رسید. ۶-۵ روز تمام نخوابیدم. زیر چشم هایم اینقدر گود افتاده بود که وقتی خودم را پس از ۵ روز در آینه دیدم وحشت کردم. روزی یک وعده بیشتر غذا نمی خوردم. با این حال باز هم حالت تهوع داشتم. از ترس این که مبادا باز زندانبان تاخیر کند تا احساس تهوع پیدا می کردم رنگ را می زد. وقتی برای اولین بار به بازجویی رفتم رنگ به صورتم نبود. می دانستم که لااقل ۴-۵ کیلو لاغر شدم. بازجو سوال می کرد ولی من حال حرف زدن نداشتم. قسه سلول را برایش توضیح دادم. گفت کجایش را دیدی. این تازه اول بدبختی هایت است. حتی حل التماس کردن هم نداشتم. روز بعد به بهداری منتقل شدم. زیر سرم حس خوبی بود. تازه آنجا بود که دو ساعتی خوابیدم. فکر می کردم حالا دیگر سلولم را تغییر می دهند اما باز هم به همان سلول کنایی برگشتم. وقتی پس از مدتی به سلول جدید رفتم فکر می کردم وارد هتس ۵ ستاره شده ام. صدای شوفاژخانه نمی

بقیه در صفحه ۵

پشت دیوارهای

آمد. قرآن و مفاتیح الجنان هم داخل سلول بود. تصمیم داشتم تلافی بی خوابی شب های قبل را در آورم همین کار را هم کردم. سرم را گذاشتم روی بالش و خوابم برد. ساعتی بعد صدایم کردند. ۸ ساعت بازجویی از ۱۰ شب تا ۶ صبح. داستان بازجویی شبانه نزدیک یک هفته ادامه داشت...

توقیت گلایه پیش دادستان

برای اذیت کردن هم که شده چند روزی سراغت نمی آیند. وقتی در انفرادی بند ۲۴۰ باشی این قضیه بیشتر آزارت می دهد. چون دستشویی و حمام انفرادی ۲۴۰ داخل سلول است و حتی به بهانه دستشویی رفتن هم نمی توانی از سلول بیرون بروی و قدم بزنی. در تنهایی و بی خبری انفرادی همکلامی با زندانبان هم خودش غنیمتی است. با این اوصاف پیش از یک ماه را در انفرادی ۲۴۰ گذراندم. سعید مرتضوی مدتی می شد که جایش را به عباس جعفری دولت آبادی داده بود. یک روز صدایمان کردند. داخل اتانی رفتم. دولت آبادی آمده بود که اوضاع زندان را از زبان زندانبان بشنود. اولین سوالش درباره کیفیت غذا بود. گفتم غذا که تعریفی ندارد ولی خیلی چیزهای مهم تر از غذا هست که رعایت نمی شود. هتاک بازجوها را برایشی گفتم. فحش های ناموسی که به سران اصلاح طلب می دادند. بند وضع اسفناک انفرادی ۲۴۰ را برایش شرح دادم و گفتم که سلول هایش شبیه قبر است. آنقدر تنگ و بدقواره که وقتی نماز می خوانی سرت مجاور سنگ توالت قرار می گیرد. چیزهایی یادداشت می کرد. گفتم که این بلا تکلیفی چه معنی دارد؟ ۱۲-۱۰ روز اول بازجویی نشدم. حالا هم یک هفته است که می گویند بازجویی ات تمام شده ولی معلوم نیست پرونده ام در چه شرایطی است. ملاقات ۵ دقیقه ای بیشتر طول نکشد. به سلول برگشته به امید این که ملاقات اثری داشته باشد. شب برای بازجویی صدایم کردند. تعجب آور بود. چون قبلا گفته بودند بازجویی هایم تمام شده. با چشم بند رو به

دیوار نشستیم. بازجو پرونده ام را برداشت و چند بار توی سر و صورتم زد. گفت خیلی پررویی. یک سال که توی ۲۴۰ ماندی می فهمی باید چطور حرف بزنی. چیزی نگفتم. این بار با مشت توی سرم کوبید. گفت خفه شدی؟ قبل از آن از کتک خوردن خبری نبود. فهمیدم گلایه کردن پیش دادستان چه کار عیثی بوده است. بازجویی در کار نبود. فقط تهدید بود و تهدید. تهدیدها هم عملی شد. هفته هایی دیگر در انفرادی گذشت. از تلفن زدن و ملاقات کابینی منع شدم. یک شب صدایم کردند و گفتند آزاد شدی. وسایلم را جمع کردم. با چشم بند این طرف و آن طرف رفتم. در یک سلول باز شد. دروغ گفته بودند. اژدم نکردند. ولی دروغ خوبی بود. هم سلول چهره عزیز شده بودم که ماهها در بند بود. لاغر تر از آن بود که در نگاه اول بشناسمش ولی روحیه اش عالی بود. جان تازه ای گرفتم. می گفت زندانبانان اذیتش می کنند ولی به آنها گفته عیب ندارد هرچه میخواهند لگد بزنند. یکی دوتفر از اعضای القاعده هم در سلول های مجاور بودند که اعتراض داشتند چرا پلی استیشن ندارند. دو روزی که در آن سلول بودم بهترین روزهای زندان بود. بعد دوباره صدایم کردند. این بار واقعا آزاد شدم. آزاد شدن مراحلی دارد. باید فرم هایی شبیه به هم را امضا کنی و چند جایی را انگشت بزنی تا اجازه ترخیص بدهند. آخر از همه یک فرمی را دادند که مشکوک بود. شبیه بقیه فرم ها نبود. گفتند امضا کن. به متنش نگاه کردم. شمون اش این بود که نملط کردم و از مقام معظم رهبری طلب عفو می کنم و امیدوارم که پایم دوباره به زندان باز نشود. گفتم امضا نمی کنم. گفتند برای خودت خوب است. اگر امضا کنی پرونده ات بهتر بررسی می شود. باز گفتم امضا نمی کنم. گفتند حرفی نیست دوست داری خودت را بدبخت کنی. حکم ات که صادر شد می فهمی چه اشتباهی کردی. از وقتی بیرون آمدم چند بار تماس گرفته اند و باز هم اصرار دارند که خودم را بدبخت کردم.